

اسرار در کلیات شمس

دکتر امیرحسین ماحوزی*

چکیده

سرّ در عرفان لطیفه‌ای است در دل که محل مشاهده است. از سویی دیگر رابطه‌ای نهانی است میان انسان و خدا که در تجربه اکنون خویش را آشکار می‌سازد. یکی از پرسامدترین مفاهیم در کلیات شمس، مفهوم راز است. مولانا به دلیل حالات عمیق عاطفی و به دلیل لمس عرصه‌های ناآگاه حین سرودن غزل‌ها، درک ویژه‌ای از راز دارد و این تجربه را به دلیل سرمستی با ما در میان می‌گذارد. از این رو در این پژوهش - با غور در کل دیوان شمس - عرصه‌های راز و تجربه‌های رازآمیز او مورد بررسی و طبقه‌بندی و با آرای عارفان و نظر گابریل مارسل - فیلسوف اگزیستانسیالیست - مورد مقایسه قرار گرفت. راز از نظر او امری والا و در پیوند با انسان است که انسان در شوری از عشق، حیرت و بی‌خبری می‌تواند بدان دست یابد. در نظر گاه او درک راز هستی و عشق تنها با آمیختن انسان در هستی و عشق میسر است، نه با میل انسان به تملک و چیرگی حقیقت. راز از این جهت عرصه‌ای زبانی نیست و با مشاهده در پیوند است. زبان در این تجربه یا به سکوت می‌رسد و یا به تجربه‌ای نمادین ورای زبان عادی مبدل می‌شود. بارزترین ویژگی دیوان شمس برجستگی عاشق در درک راز است. عاشق در دیوان شمس به اسرار بدل می‌شود و راز اصلی را در خویش می‌یابد. این مرکزیت انسان در عشق و یگانگی با معشوق، راز بزرگ در دیوان شمس است.

کلیدواژه: مولانا، کلیات شمس، مثنوی، اسرار، راز.

*. استادیار دانشگاه پیام نور. (Ahmmahoozi @yahoo.com)

تاریخ پذیرش: ۹۷/۰۸/۱۲

تاریخ وصول: ۹۷/۰۷/۰۹

مقدمه

مفهوم راز از مهم‌ترین کلیدواژه‌های عرفان است. جهان عرفان جهانی راز آمیز است و به کشف حقیقت پنهان نظر دارد. در این میان مولانا پس از آشنایی با شمس - که او را شیخ سرّان می‌دانند - در دنیای راز غوطه‌ور می‌شود. تجربه و جد آسای او در عشق شمس دریچه‌هایی از اسرار را بر او می‌گشاید که در ظرف تئوری‌های معمول نمی‌گنجد. به‌ویژه با غور در دیوان شمس و البته لحظه‌های شورانگیز در مثنوی می‌توان به تجربه‌های ویژه او از عالم اسرار دست یافت.

درباره راز در اندیشه مولانا دو مقاله پیش از این نگاشته شده است. یکی با عنوان «راز و رازداری در عرفان مولوی» از غلامرضا پیروز و علی اصغر باقری خلیلی و دیگری «راز در مثنوی مولانا» از محمد دانشگر. در هر دو مورد تمرکز بر روی مثنوی مولانا بوده، تنها در مقاله نخست ارجاع‌هایی محدود به دیوان شمس و دیوان عطار و حافظ دیده می‌شود. در پژوهش حاضر تمرکز ما بر دیوان شمس مولانا است؛ چرا که اسرار در شور عاشقانه و بی‌خودی مولانا جلوه‌ای دیگر می‌پذیرد. از این رو نگارنده در مقاله حاضر پس از بیرون آوردن تمامی اشارات مولانا به مفهوم راز و طبقه‌بندی آن، آرای او را با مفهوم راز در عرفان و فلسفه گابریل مارسل مقایسه کرده است. هم‌چنین نگاهی به تصویرسازی‌های برجسته مولانا از اسرار افکنده شده و راز بزرگ مولانا در دیوان شمس مورد واکاوی قرار گرفته است.

تعریف سرّ

سرّ در لغت به معنای راز پوشیده است و در اصطلاح عرفا، لطیفه‌ای است که در قالب ودیعه نهاده شده است؛ مانند روح در بدن و آن محل مشاهده است؛ همان طور که روح، محل محبت است و دل محل معرفت. (قشیری، ۱۳۴۵، ص ۱۳۴)

در تعریفی دیگر گفته‌اند: بر آن چه پوشیده بود میان بنده و حق تعالی اندر احوال سرّ اطلاق کنند. (همان، ص ۱۳۴)

ابوسعید ابی‌الخیر سرّ را لطیفه‌ای می‌داند که در دل نهاده می‌شود به دنبال نیاز و آن نیاز نیز از رحمت حق در دل پدید می‌آید. از نظر او معشوقهٔ موحدان آن سرّ پاک است و آن سرّ، باقی بود و نیست نشود. هر که را آن سرّ هست، او حیّ است. (محمدبن منور، ۱۳۶۶، ص ۲۴۵)

سراج، سرّ را پوشیدگی میان عدم و وجود می‌خواند و بر این باور است که سرّ حق را جز خود او کس نداند. (گوهرین، ۱۳۸۰، ص ۲۲۵) قشیری نیز بر آن است که بر سرّ اشراف نبود و بر سرّ اطلاع نبود. (قشیری، ۱۳۴۵، ص ۱۳۴)

عبّادی نیز بر این باور است که سرّ دل بنده در ادراک هیچ آفریده نیاید. (عبادی، ۱۳۶۸، ص ۱۹۱)

به باور سهروردی سرّ همان قلب یا روح است که از مقام خویش عروج می‌کند. حصری تصوف را صفای سرّ از کدورات مخالفت می‌داند. (هجویری، ۱۳۸۶، ص ۵۳) او نیز سرّ را هم چون دل، مکانی می‌داند که باید صفا پذیرد تا در او حق جلوه نماید. یزدان یار نیز جایگاه وجد را در سرّ می‌داند. چنان که محبت را در قلب و معرفت را در فوآد. (گوهرین، ۱۳۸۰، ص ۲۳۲)

ابوبکر فارسی را پرسیدند از خاموشی سرّ، گفت مشغول نابودن به ماضی و مستقبل. (قشیری، ۱۳۴۵، ص ۱۸۴) گویی سرّ همان است که در حال حضور دارد. حال همان عرصهٔ

ورود وارد غیبی است به درون انسان، یعنی جهان پنهان در آن لحظه در دل حضور می‌یابد. این یکی از بدیع‌ترین تعاریف سرّ است.

مطابق نظر کاشانی: «سرّ معنی لطیف است مکنون در صمیم روح و عقل را تفسیر آن معتذر یا در سویدای دل و زبان را تعبیر از آن متعسر». (کاشانی، ۱۳۶۷، ص ۱۰۱)

روزبهان نیز پیش از کاشانی حقیقت سرّ را بیرون از آنچه زبان علم می‌گوید، می‌داند و در نظر او سرّ را عارف بی‌واسطه از خود می‌یابد. (روزبهان، ۱۳۴۴، ص ۵۷۴)

این رابطه مستقیم میان سرّ و انسان در سخن ابوسعید نیز جلوه‌ای خاص می‌یابد: ابوسعید از شیخ ابوالفضل حسن پرسید سرّ چیست؟ گفت تویی. گفت سرّ سرّ چیست؟ گفت آن هم تویی. (گوهرین، ۱۳۸۰، ص ۲۳۴)

از آن چه بیان شد، می‌توان نتیجه گرفت که سرّ هم لطیفه‌ای است در دل یا قلب که محل وجد و مشاهده است؛ از این رو جایگاهی است که با دیدن در ارتباط است و از سویی دیگر این لطیفه پوشیده است، گاهی از اغیار و گاهی از بنده. مفهوم زندگی، سرّ است و این سرّ گاهی با انسان یگانه می‌شود و گاه معشوقه موحدان دانسته می‌گردد. با عقل و زبان به دشواری می‌توان آن را تعبیر و تفسیر کرد.

پژوهش‌های علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجله جامع علوم انسانی

راز در فلسفه «گابریل مارسل»

در فلسفه، راز برترین عرصه حضور خویش را در اندیشه گابریل مارسل می‌نمایاند. او وجود انسان را به عنوان یک راز در کانون توجه فلسفی خویش قرار می‌دهد. انسان امروز بی‌قرار و پرتنش است. او دلیل این بی‌قراری را میل انسان به تملک جهان می‌داند و تفکر انتزاعی را مسیری برای دستیابی به این مهم. او در کتاب بودن و داشتن، بودن را در برابر داشتن می‌نهد و راز را در برابر مسأله. از نظر او نباید راز را مسأله‌ای دانست که حلّش دشوار است. (کین، ۱۳۷۵، ص ۳۲ به بعد)

راز چیزی است که من گرفتار آنم، قلمرویی است که در آن تمیز و تمایز میان آنچه در من است و آن چه در برابر من است، معنای خویش و اعتبار اولیه خود را از دست می‌دهد. (مارسل، ۱۹۴۹، ص ۱۱۷)

او عشق، آزادی، ایمان، زندگی و مرگ را عرصه‌هایی رازآمیز در وجود انسان می‌داند. راز پریشانی است که هستی پرسشگر را نیز فرا می‌گیرد. رازها حقایقی فراتر از ما نیستند؛ بلکه حقایقی اند فرا گیرنده ما. در راز تمایز میان فاعل شناسایی و موضوع شناسایی از میان می‌رود. راز را تنها تا آنجا می‌توان باز شناخت که آدمی آزادانه و فروتنانه معترف شود که از جهان و از سایر انسان‌ها جدایی‌پذیر نیست. راز را نمی‌توان حل کرد، بلکه باید آن را زیست و با آن زندگی کرد. تشخیص راز، کار کل یک شخص است نه فقط ذهن او. تشخیص راز به این نیز بستگی دارد که خود را به دل راز در افکنیم. (کین، ۱۳۷۵، ص ۴۲)

راز از نظر او معرفت و اشراقی است که در هر مشارکتی هست. اذعان به هستی به مثابه راز باور این قول است که زندگی انسان را مشارکتش در چیزی پایان‌ناپذیر معنا و کرامت بخشیده است. (همان، ص ۶۰)

پس می‌توان راز را در فلسفه مارسل، عرصه‌ای گسترده دانست که هستی پرسشگر را به چالش می‌کشد و فرا می‌گیرد. تنها از راه حضور و مشارکت، زیستن و عشق می‌توان به درک آن نایل آمد. مارسل بر این باور است که تجربه راز، تجربه‌ای شهودی، ناآگاه و غیرقابل بیان است که فرد حین تجربه آن، آن را در تملک ندارد. (مارسل، ۱۹۴۹، ص ۱۱۸). این بخش سخنان مارسل به تجربه متافیزیکی مولانا بسیار نزدیک است.

مولانا، شمس و اسرار

مولانا هستی را به گونه‌ای رازآمیز درک می‌کند. اسرار و راز از پریسامدترین کلمات در دیوان شمس است. گویی از پس ورود شمس به قونیه، مولانا آشکارا به جهان اسرار گام می‌نهد. شمس تبریزی را سپه سالار از مستوران حرم قدس معرفی می‌کند. کسی که تا

زمان مولانا هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبوده و پس از مولانا نیز هیچ کس را بر حقایق اسرار او وقوف نخواهد بود. (سپهسالار، ۱۳۸۵، ص ۱۰۴)

او خطاطی است که گاه خود نیز در غلبه حیرت خط سوم اسرار خویش را نمی خواند؛ با این حال خضروار، مولانا را اسرار می آموزد. «اسرار می گویم، کلام نمی گویم. من سرّ با آن کس توانم گفتن که او را در او نبینم، خود را در او بینم، سرّ خود را با خود گویم.» (شمس تبریزی، ۱۳۶۹، ص ۱۰۵)

مولانا او را خداوند خداوندان اسرار می داند. (دیوان شمس، ۱۱۰۳۸) کودکی شمس، تربیت غریبانه او در خلوت و تنهایی، رفتار غریب و پایان اسرار آمیز زندگی شمس همه و همه مولانا را غرق در عوالم راز ساخته بود. حضور شمس و سخنانش - که بعدها اسرار شمس تبریزی نامیده شد - عشقی غریب را در او تراویده بود که جهان او را به جهانی پر رمز و راز بدل ساخته و او حیران نظاره گر این جهان شگفت گشته بود:

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری

که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم

(دیوان شمس، ۱۵۲۲۳)

از نخستین زمزمه های «نی» در مثنوی با این اسرار روبرو می شویم:

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

(مثنوی، ۷-۱/۵)

سرّ هم چون جان پنهان است، با این حال سرّ از ناله و جان از تن جدا نیست. معشوق و عشق نیز این چنین پنهان و آشکارند. در دیوان شمس نیز معشوق هم چون جان در بدن آشکارست و پنهان:

چون نمک دیگ و چو جان در بدن
از همه پی‌داتر و پنهان ماست

(دیوان شمس، ۵۳۶۰)

آن چه در نگاه مولانا مانع دریافت اسرار می‌شود، منیت و خودی است. از این رو، نی تهی شده از خویش، اسرار را بی‌واسطه بیان می‌دارد.

اسرار، مکانی برای تجربه

در شعر مولانا سرّ یا اسرار در نخستین نگاه مکان یا جایگاهی است درونی که عاشق در او سیر می‌کند و به نظاره و شهود می‌نشیند. این سرّ از سویی دیگر با عالم غیب یا جهان پنهان پیوند می‌خورد. آن جا که سرّ دریافت می‌شود، خود از جنس سرّ است:

شراب عاشقان از سینه جوشد

حریف عشق در اسرار باشد

(دیوان شمس، ۶۹۱۹)

در تجربه شهودی او گفتار از اسرار پر می‌کشد، او در انبوهی اسرار پنهان می‌شود و معشوق او را می‌یابد:

گفتم که در انبوهی شهرم که بیاید

آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت

(همان، ۳۵۷۱)

اسرار نشانی از عالم غیب در خود دارد. مولانا جز این چرخ و زمین و بازار آن، بازاری دیگر در اسرار خویش می‌یابد که از غیرت حق آشکار نمی‌شود:

باز در اسرار روم جانب آن یار روم

نعره بلبیل شنوم در گل و گلزار روم

(همان، ۱۴۸۰۶)

رحمت هم چون جیحون در قلمز اسرار او جاری می شود و معشوق چون چرخ در اسرار او می تپد و صد لیلی و صد معجون در اسرار او درمی جهند. معشوق گاهی چون اندیشه به جاسوسی اسرار می آید.

اسرار از این رو مکانی فراخ است که گاهی از آن شراب می جوشد و گاه گفتار، هم چنین رودهای رحمت در دریای اسرار و باغ و چرخ و عاشقان و معشوقان در او حضور می یابند. مولانا گویی عرصه های یگانگی با جهان و دیگری را در اسرار تجربه می کند.

راز و زبان

اسرار از سویی دیگر برای او همان رابطه پوشیده میان عاشق و معشوق، یا بنده و خداست؛ اما آیا این راز امری زبانی است یا فراتر از زبان؟ پارادکسی آشکار در این میان دیده می شود که در شعر مولانا جلوه می یابد. او از رازی سخن می گوید که گفته می شود، اما بدون نظم حرف و کلام:

هزار رمز به هم گفته جان من با عشق

در آن رموز ننگجیده نظم حرف و کلام

(دیوان شمس، ۱۸۱۷۳)

مولانا در سرتاسر دیوان شمس زبان را بندی می داند که ما را از رسیدن به راز هستی باز می دارد. گفت غبار می کند و نور ماه را فرو می نشاند:

ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

(همان، ۵۹۱۶)

او آنجا که خموش می کند، راز عشق دریافته می شود و زبان های گوناگون می توانند آن را در یابند.

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

و گرچه خلق همه هند و ترک و کردندی

(همان، ۳۲۵۰۱)

اما هیچ قلم و زبانی نمی‌توانند راز عشق را بیان کنند. راز آن جا راز است که به آواز نیامده است:

راز کآواز دهد راز نماند

مده آواز توای راز میا

(همان، ۲۰۴۰)

مولانا بر این باور است که آن گاه که انسان خاموشی پیشه می‌کند، معشوق به سخن در می‌آید. به بیان دیگر آن گاه که من تجربی سکوت پیشه می‌کند، نفس مطمئنه به سخن می‌آید؛ اما گفتار معشوق یا نفس مطمئنه از جنسی دیگر است:

بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب

بی حرف سیه روی به گفتار در آمد

(همان، ۶۷۵۵)

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

این نفس ناطقه سوی گفتار می‌رود

(همان، ۹۰۴۷)

تجربه عشقی شورانگیز در دیوان شمس او را در حالتی از بی‌خویش و نا آگاهی فرو می‌برد که زبان از سلطه اختیار او خارج می‌شود و او نیز به نوبه خود از اقتدار زبان رها می‌گردد. در این حال او عملاً در شرایطی چون شرایط وحی قرار می‌گیرد. (پورنامداریان،

۱۳۸۰، ص ۱۵۰)

این امر سبب ابهام زبان و به هم ریختن رکن معنی‌رسانی زبان می‌شود. خموشی من تجربی نشانه حضور و وصل است. گفتار زبان نشانه آن است که راز به شکلی شهودی لمس نمی‌گردد. مولانا در تمثیلی بیان می‌کند که جوانمرد گرسنه آن گاه که نان می‌بیند آن را در دهان می‌گذارد و از آن سخن نمی‌گوید. نشانه رسیدن و شهود، زیستن است و خاموشی:

خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی
ور نی چونان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

(دیوان شمس، ۵۷۶۸)

در نظرگاه او سخن و زبان یکی از موانع اصلی تجربه زیستی راز هستی است. زبان هم مانع ارتباط با جهان است و هم مانع اتصال من با من. از این رو مبارزه او با گفت و گو سطحی وسیع می پذیرد و گفت و گوهای درونی را نیز شامل می شود. او می داند که این گفت و گوی عاقلانه راه را بر شهود امر قدسی می بندد. گفتار از این رو مانع دیدن حقیقت من می شود:

خموشید که گفتار فرو خورد شما را

خریدار چو طوطی است شما شکر و قندید

(همان، ۶۶۶۸)

از این رو او گفت و گو را عرصه ای می داند که در آن من با دیگری ارتباط برقرار می کند. در نگاه او زبان حتی در این شیوه نیز سطحی کوچک را از ارتباط با دیگری در بر می گیرد؛ اما رابطه من با من صرفاً امری غیر زبانی است. اگر گفت و گوی زبانی خاموش شود، لحظه های درخشان دیدار من برتر که در اسرار پنهان شده. فراهم می گردد. از این رو اولیا با خویش خاموشند و با مردم سخن می گویند:

وقت تنهایی خمش باشند و با یاران به گفت

کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود

(همان، ۷۸۲۸)

پس زبان خموش در نگاه او لبریز از حقایق اسرار است:

دهان پر است زبان خموش را از راز

چه مانع است فصیحان حرف پیمارا

(همان، ۲۴۵۵)

با این همه - چنان که بیان شد - آن گاه که خموشی سبب اتصال من به من برتر می شود زبان شکلی دیگر می یابد که از جنس زبان هنجارین نیست. آن جاست که زبان شکلی استعاری و رمزگونه می یابد:

کدامین شه؟ نیارم گفت رمزی از صفات او
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری

(همان، ۲۷۱۱۵)

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
ز آنک آن اسرار او را ترجمانی دیگر است

(همان، ۴۰۹۲)

زبان حکمت در شوری از عاطفه، هنگام تجرب، سر خاموش می شود تا اسرار حقیقی با
گفتاری سرشار از پوشیدگی به سخن در آید.

در مثنوی هر جا که مولانا غرق در رویارویی با اسرار می شود و به اوج عاطفه شعری
بال می گشاید، زبان شکسته می شود و شکل غزل می یابد، ابهام می پذیرد و گاهی به زبان
دیگر بدل می شود. مولانا در بلندترین لحظه های تجربه عاشقانه از فارسی به تازی می رود و
باز به فارسی باز می گردد. به گفته توکلی جایی که او می خواهد ناتوانی خود را در بیان
احساس تجربه ای شگرف به مخاطب القا کند، لحظه ای از زبان می گذرد و به زبان بیگانه
پناه می برد. (توکلی، ۱۳۸۹، ص ۳۷۷) این امر شاید این اندازه نیز آگاهانه صورت نپذیرد.
به ویژه در داستان پادشاه و کنیزک، و کیل صدر جهان و داستان ایاز که اوج لحظه های
عاطفی مولانا را نشان می دهد و مولانا در آن دغدغه بیان اسرار دارد. (مثنوی، ۱۳۲-۱۲۸/۱
و ۳۸۰۳-۳۸۰۰/۳ و ۱۸۹۷-۱۸۹۳/۵)

رستن از زندان زبان، قابل بیان نبودن حقایق اسرار، یکی از مهم ترین دلایل کتمان راز
در مثنوی است. زبان در بسیاری از موارد توان بیان حقایق ضمیر او را ندارد. از این رو
همواره در مواجهه با اسرار، بیان یا کتمان راز و چگونگی آشکار ساختن راز مورد نظر
بوده است.

کتمان راز:

مولانا در مثنوی از همان آغاز داستان پادشاه و کنیزک به سوی کتمان راز می رود،
شعله های سوزان عشق شمس - که زمانی او را سوخته بود - اکنون آرام در حال پخته کردن

او در مثنوی است. او راز را با جان خویش نیز در میان نمی نهد، نخستین عامل کتمان اسرار نبودن ظرفیت در مخاطب است:

گفتم ار عریان شود او در عیان
 نه تو مانی نه کنارت نه میان
 آرزو می خواه لیک اندازه خواه
 برنتابد کوه را یک لخت کاه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

(مثنوی، ۱۴۱-۱۳۹/۱)

در داستان‌های دیگر نیز - به ویژه آنجا که از وحدت وجود سخن می گوید - دیگران را از نزدیک شدن به راز منع می کند:

پیش این الماس بی اسپر میا
 کز بریدن تیغ را نبود حیا
 ز آن سبب من تیغ کردم در غلاف
 تا که کزخوانی نخواند بر خلاف

(همان، ۶۹۳-۶۹۲/۱)

با این حال در کلیات شمس نیز با این کتمان اسرار روبرویم. گاهی هشدارهای خموش مربوط به نگفتن اسرار است.

ملول محرم اسرار نیست. در جمع سبک روحان نیز گاهی بوالهوسی یافت می شود، پس همواره باید هوشیار بود. او همواره در آرزوی گوش‌پیدا شده که بتواند راز او را فهم کند:

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
 حریف زبان‌های مرغان ما

(دیوان شمس، ۲۶۹۳)

در دیوان شمس - که در بسیاری از غزل‌ها - او پروای مخاطب را ندارد و در شور عاطفی خویش غزل می سراید، باز در لحظه‌های آگاهی نگران درک و ظرفیت مخاطب

است. گفتار او چون انجیر رسیده‌ای است که هر مرغی توان خوردن آن را ندارد و گاه چون رود نیل بر قبطیان خون و بر سبیطیان آب زلال می‌شود. در تجربه‌ای عجیب و استثنایی او که همواره از بیم حضور دشمنان اسرار را می‌نهفت و در قعر چاه سخن می‌گفت، به ناگاه در خانه دلش خیال دشمن را می‌بیند که به جاسوسی راز آمده است:

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو
 ای عقل بام‌بر روای دل بگير در را
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
 در خانه دلّم شد از بهر رهگذر را
 رمزی شنید زین سرّ زو پیش دشمنان شد
 می خواند يك به يك را می گفت خشک و تر را
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
 پنهان کنیم سرّ را پیش آوریم سر را
 دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
 یعنی خبر ندارم که دیده‌ام گوهر را

(همان، ۲۱۳۶-۲۱۴۳-۲۱۴۲ و ۲۱۴۶)

در این تجربه خیال دشمن هم‌چون اندیشه به جاسوسی اسرار آمده است، او از این پس مانند دریا تلخ و ترش می‌نشیند و گوهر خویش را پنهان می‌دارد تا تنها غواصان آشناغور اسرار او را دریابند.

یکی از دلایل دیگر کتمان راز پخته شدن و تکامل است. به گفته شمس: سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌نهد. آن گاه که درباره راز سخن نمی‌گوییم، لایه‌های دیگر راز آشکار می‌شود. در داستان پادشاه و کنیزک پیر به کنیزک می‌گوید اگر راز عاشقی را نگاه داری من درد تو را درمان می‌سازم:

دانه چون اندر زمین پنهان شود
 سرّ او سرسبزی بستان شود

(مثنوی، ۱۷۷/۱)

راز جز آنجا که هم چون دانه خود از ضمیر خاک بیرون می آید، نباید آشکار شود، چون سبب تباهی خویش می گردد.

عاشق در دیوان شمس خود را درون زهدان عشق می یابد که تا زمان تولد فرا نرسد، نمی تواند دهان باز کند و باید از خون و ناف تغذیه نماید:

دهان بیسته ام از راز چون جنین غم

که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف

(دیوان شمس، ۱۳۸۲۷)

غیرت عاشق و معشوق هر دو از عوامل مهم دیگر کتمان راز است. در تصویری بدیع او ملتسمانه از معشوق می خواهد که آرام لب بر گوش او نهد، مبادا که این راز را دیگری دریابد:

بنه بر گوش من آن لب اگرچه خلوتست و شب

مهمل تا بر زند بادی بدان اسرار پنهانک

(همان، ۱۳۹۱۷)

او آن گاه که در اسرار می رود از دیدگان ناپدید می شود، گویی غیرت معشوق او را به گنج خانه خویش برده است و او را به هیچ کس نشان نمی دهد:

مثال کاسه های لب شکسته

به دکان شه جبار بودیم

(همان، ۱۶۰۸۹)

افشای اسرار:

اما عواملی چند سبب می شود تا عاشق راز را برملا سازد. این افشای بی پروای راز در مثنوی کمتر و در دیوان شمس بیشتر دیده می شود.

مستی و بی خویشی:

مستی و بی خویشی مهم ترین این عوامل است. مستی - که خود عاملی برای شناخت راز است - سبب فاش شدن راز عاشق نیز می شود:

راز تو فاش می‌کنم صبر نماند بیش از این
بیش فلک نمی‌کشد درد مرا و نی زمین
سر هزارساله را مستم و فاش می‌کنم
خواه بیند دیده را خواه گشا و خوش بین

(همان، ۱۹۲۴۸-۱۹۲۴۷)

بار گران اسرار:

سنگینی بار راز نیز دلیلی است بر افشای آن. عاشق گاه کوه اسرار را بر شانه‌های خویش حس می‌کند و آن را بر نمی‌تابد.

شیدایی و جنون:

شیدایی و جنون حاصل از عشق نیز سبب بی‌حیایی و بی‌شرمی و افشای اسرار می‌شود. مولانا بارها به این مضمون اشاره کرده که راز را سر سرمست بی‌حیا فاش می‌سازد. در مثنوی نیز زید هنگام بیان تجربه ایمانی خویش، عکس «لا یستحی» حق را در خویش می‌یابد و شرم از او می‌رود و به گفته مولانا هر چند باید آینه را در بغل گیرد؛ اما نور راز بغل و دغل را می‌درد. با این حال پیامبر از او می‌خواهد که آینه را بیوشاند. (مثنوی، ۳۶۶۷/۱ به بعد)

عشق:

در دیوان شمس او گاه چنان شیدا است که عشق او چون خمره افیونی سرایت می‌کند. این تجربه عاطفی چنان عمیق است که همه گوش‌ها را محرم غیب می‌سازد. شاید این بهترین توجیه مولانا برای افشای اسرار باشد، چرا که در این شورش نامحرمی باقی نمی‌ماند:

گوش‌ها گشته‌اند محرم غیب

از زبان و دل سخن‌ور ما

(دیوان شمس، ۲۷۹۶)

در تصویری نو، بخار خون عاشق راز درونش را فاش می‌سازد:

هین که بخار خون من با خیرست از غمت

تا نبرد به آسمان راز دل نزار من

(همان، ۱۹۳۰۱)

نتیجهٔ افشای اسرار:

نتیجهٔ افشای اسرار البته پرهزینه است. حلاج بر دار می رود؛ اما مولانا که به گواهی خودش اسراری تندتر از حلاج بر زبان می آورد، امن باقی می ماند. در تصویری خیره کننده دانه رازی را پنهان می کند که با میوه آشکار می شود، میوه به واسطهٔ فاش ساختن راز بر دار می رود:

آن که ضمیر دانه را علت میوه می کند
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
(همان، ۵۹۲۸)

داندگان راز:

در شعر مولانا داندگان راز گوناگونند. انسان البته در مرکز قرار دارد. معشوق در غزلیات شمس، می تواند خدا باشد یا شمس و یا من برتر مولانا، از این رو رازدانی او به نوعی می تواند رازدانی انسان فرض شود. از موارد مهم و قابل توجه در دیوان شمس تجربهٔ راز توسط عاشق است. عاشق می تواند به اسرار کبریا دست یابد، پیرها، اولیا و پیامبران در مثنوی به طرزی شاخص راز می دانند.

معشوق:

آن چه در کلیات شمس برجسته است، آن است که معشوق رازی فراتر از عاشق نیست که نباید به آن نزدیک شد. او غالباً می آید که راز عاشق را بر او فاش سازد:
ای من چو زمین و تو بهاری
پیدا شده از تو جمله رازم

(همان، ۱۶۴۳۷)

او بهاری است که راز درون عاشق را فاش می سازد. عاشق برای دانستن راز خویش نزد او می رود؛ گویی در معشوق خویش را می نگرد:

از او پرس از او پرس اسرار ما
کز او بشنوی سر پنهان ما

(همان، ۲۶۹۲)

معشوق خضری است که راز می داند؛ اما آگاهی برتر او عاشق را چون موسی دفع
 نمی کند، بلکه عاشق را به خضری دیگر بدل می سازد:
 گرچه کلیمی همه در اعتراض
 فاش کنم خضر زمانت کنم
 در نهایت معشوق خود راز عاشق است:
 ای نور رویت وی بوی کویت
 اسرار ایمان، ایمان چه باشد

(همان، ۱۰۱۸۰)

معشوق اسرار کاینات را از لوح نانوخته می خواند. او قدرتی در اسرار دارد و عاشق
 چون اندیشه، گردان اوست. در دیوان شمس نکته طرفه آنجاست که عاشق نیز از راز
 معشوق باخبر است:

برخیز که ما و تو چنانیم
 وز رازک هم‌دگر بدانیم

(همان، ۲۹۴۱۹)

این میزان دانایی راز در عاشق، البته به واسطه سرمه‌ای است که معشوق بر چشمان او
 می کشد تا اسرار را فهم کند.

عاشق:

عاشق یکی از داندگان راز در دیوان شمس است. معشوق ظرفیت دریافت راز بزرگ
 را در عشق به او بخشیده است:

تفهیم تو تیز کرد گوشم
 کان راز شریف را شنودم

(همان، ۱۶۳۸۲)

از این رو رازدانی عاشق به واسطه مهر بی پایان معشوق به او رقم می خورد. او عاشق را
 ظرفیت می بخشد و دیدگان او را روشنایی نو می بخشد. این امر مانع غرور عاشق می شود. او

در شوری از عشق با معشوق یگانه می‌گردد؛ اما عشق نیز خود از سوی معشوق است که به او روی می‌کند و او را به عالم اسرار می‌برد؛ جایی که عاشق خود رازی می‌گردد که باید از دیگران نهان گردد.

در غزلی بسیار بدیع، عاشق شرابی از خون دل خویش به معشوق می‌دهد و معشوق آن را می‌نوشد و عاشق را باغ اسرار خدا می‌داند.

در نهایت عاشق نیز چون معشوق با راز می‌آمیزد و یگانه می‌شود. این حقیقت که عاشق نه تنها راز می‌داند که خود همان راز است، در تصاویری متعدد در غزلیات شمس تکرار می‌شود. مولانا نادرترین شاعری است که به اسرار بدل می‌شود:

بیا ای طالب اسرار عالم

به من بنگر که من اسرار گشتم

(همان، ۱۵۷۹۳)

عاشق البته برای دریافت راز باید به سوی حس‌های شهودی خویش رود و سوراخ‌های حواس پنجگانه را بر بندد:

تویی پیمانۀ اسرار گوش و چشم را بر بند

نتانند کاسۀ سوراخ خود پیمانگی کردن

(همان، ۱۹۵۰۰)

در دیدگاه او انسانی که از هشیاری گفتار، سود و زیان‌های عقل جزیی و هوا و هوس آزگونه می‌رهد، هم‌چنین از گذشته و آینده رخت می‌کشد و در حال، زیست می‌کند اسرار در او آشکار می‌شود:

این دهان بستی دهانی باز شد

کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

(مثنوی، ۳/۳۷۴۷)

راز درونی عاشق همواره برتر و پراهمیت‌تر از راز جهان است. مولانا غالباً دربارهٔ راز عشق و راز درون من سخن می‌گوید تا راز گیتی:

باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
 سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
 (دیوان شمس، ۲۱۸۰۴)
 از سویی دیگر اسرار عاشق نیز گاه در اسرار معشوق محو می گردد تا عاشق با معشوق و
 هستی هویتی یگانه بیابد:

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
 نقش‌هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
 (همان، ۲۳۳۱۴)

اولیا و پیران:

در مثنوی با پیران رازدان به فراوانی برمی‌خوریم، پیر الهی در داستان پادشاه و کنیزک
 چون خضر راز می‌داند. او بیماری عشق را می‌شناسد. زید راز رستاخیز را آشکارا می‌داند و
 با دستور مصطفی بر ملا نمی‌سازد. پیران در داستان دقوقی رازدانند و آشکار و پنهان را در
 می‌یابند. در *غزلیات شمس* نیز پیر اسراردان است. در یکی از تصاویر برجسته عاشق از
 پیری در کوی دل، سراغ دلبر را می‌گیرد:

پرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
 بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری
 منم دریای پر گوهر به دریا بار جوییدش

(همان، ۱۲۹۸۰ و ۱۲۷۹۰)

پیر اشاره می‌کند که دلبر در اسرار است، عاشق پیر را قسم می‌دهد که آیا او خود،
 اسرار است؟ و پیر تأیید می‌کند که آری او همان دریای گوهر بخش اسرار است. اوست
 که دلبر در او حضور دارد. اوست که در ضمیر عاشق است. گوهرهای راز در درون اوست
 که پرورش می‌یابد. نکته بدیع آنجاست که پیر نیز هم‌چون عاشق و معشوق با راز و اسرار
 می‌آمیزد و یگانه می‌شود.

عشق:

عشق همواره در پارادوکسی از آشکاری و پنهانی غرق است؛ عشق نه تنها میان عاشق و معشوق یگانگی ایجاد می‌کند که گویی عاشق را از همهٔ جفت‌های متضاد بیرون می‌آورد و در عالمی یگانه غرقه می‌سازد. عشق از ورای زبان‌ها راز می‌گوید و هند، ترک و کرد، راز او را در خموشی عاشق درمی‌یابند. راز عشق البته در قلم و بیان نمی‌آید، بنابراین پنهان می‌ماند. از سویی دیگر عشق چون خورشید آشکار است. خود دلیل خویش است. عشق براقی است که عاشق را در عالم راز می‌گرداند. عشق سبب شناخت می‌شود و راز این کهنه سراپرده تنها با عشق گشوده می‌گردد.

در نگاه مارسل هستی‌رازیست که فقط از طریق موجودات متفرد بدان نزدیک می‌توان شد و موجودات متفرد را چنان که واقعاً هستند، فقط وقتی می‌توان شناخت که عاشقانه بدانان روی کنی. از این رو جست‌وجوی هستی باید با تحلیلی پدیدارشناسانه از عشق آغاز شود. (کین، ۱۳۷۵، ص ۶۱) از دیدگاه او عشق واقعیتی در ژرف‌ترین لایهٔ وجود من است که خلعت من بودن در واقع به قامت او برانزده‌تر است تا به قامت خود من. در عشق کشاکش میان خود و دیگری از میان برمی‌خیزد و از این رو عشق را می‌توان واقعیت اساسی وجود شناختی خواند. (همان، ص ۶۲) در غزل مولانا عشق بیش از سخن و رفتار ما را به دیگری نزدیک می‌سازد. عشق در جهان ساری و جاری است. عشق در نظرگاه او جان پنهان کاینات است که خود از عالم اسرار آمده تا هستی را رنگی تازه بخشد:

در غیب هست عودی کین عشق ازوست دودی

یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی

(دیوان شمس، ۳۱۳۲۲)

دریافتن این سرّ، ناگزیرترین تجربهٔ بشریست. بدون عشق بشر معنای هستی خویش را از دست می‌دهد. در طریقت مولانا قلندرانی که از همه چیز فارغند، نیز خود را از اسرار فارغ نمی‌دانند:

قلندر گرچه فارغ می‌نماید
ولیکن نیست در اسرار فارغ

(همان، ۱۳۱۰۰)

قلندر در شوری از عشق در حالی که ظاهراً از اسرار جهان و هستی خدا فارغ است در
اسرار عشق غوطه‌ور می‌شود:

گفتم به قلندری که بنگر
این چرخ که شد دو تا چه دارد؟
گفتا که فراغت نیست ما را
کو خود چه کس است یا چه دارد؟
مستم به خدا و سخت مستم
سبحان الله خدا چه دارد

(همان، ۷۳۱۰-۷۳۰۸)

عشق خود راز اصلی کاینات است. عشق دریچه‌های زیبایی معشوق را به روی عاشق
باز می‌کند، عشق سبب وحدتی می‌شود که راز حقیقی عالم را می‌گشاید. عشق عاشق و
معشوق را یگانه می‌سازد و کثرت را به وحدت بدل می‌کند. در تصویری رویایی در دیوان
شمس جان با عشق عهد می‌بندد و عشق در گوشش رازی را بیان می‌کند:

جان دوش ز سر مستی با عشق تو عهدی کرد
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
سر عشق به گوشش برد، سر گفت به گوش جان
کس عهد کند با خود؟ نی تو همگی مایی؟

(همان، ۲۷۷۳۰-۲۷۷۲۹)

راز عشق تأکید بر یگانگی جان و عشق است که شخصیت بخشی‌های غریب مولانا
تصویر را در آن برجسته‌تر می‌سازد. با این حال حقیقت راز عشق قابل بیان از طریق زبان
نیست؛ مگر آن که زبان متصل به دل گردد. در آن جا نیز حرف‌ها گویی از جهانی بی صدا
و نورانی به این عالم روی می‌کنند:

نه آتشی‌های ما را ترجمانی
 نه اسرار دل ما را زبانی
 برهنه شد ز صد پرده دل و عشق
 نباشد ز آتشش یک دم امانی
 از آن نوری که حرف آنجا ننگجد
 تو را این حرف گشته ارمغانی
 کمر شد حرف‌ها از شمس تبریز
 بیا بر بنید اگر داری میانی

(همان، غ ۲۶۵۶)

عشق از این رو برای تجربه راز آمیز جهان ما را دعوت به سکوت می‌کند. راز امری
 است که زیسته می‌شود:

گل داند و بلبل معربند
 رازی که میان گلستان گفت
 صد گونه زبان زمین بر آورد
 در پاسخ آنچه آسمان گفت
 با این همه گوش و هوش مستست
 ز آن چند سخن که این زبان گفت
 چون یافت زبان دو سه قراضه
 مشغول شد و به ترک کان گفت
 در گوشم گفت عشق بس کن
 خاموش کنم چو او چنان گفت

(همان، غ ۳۶۷)

اوج ابراز راز در حضور کمال یافته معنی می‌یابد. آسمان با باران و زمین با زبان سبزه‌ها
 به آسمان راز می‌گوید. زبان ما را از رسیدن به معدن اصلی باز می‌دارد؛ چرا که ما را
 سرگرم حقایق خرد می‌سازد؛ اما عشق با خموشی مخزن راز را می‌گشاید. در شعر مولانا
 عواملی دیگر که سبب درک راز می‌شوند، سخت به عشق متصل‌اند.

عوامل درک راز

موسیقی:

صدای ساز برای مولانا صدای عالم اسرار است. موسیقی و سماع - آن گونه که شمس مولانا را بدان فرا می خوانده - از نخستین لحظه‌های دیدار عاشقانه این دو، عامل اصلی روبه‌رو شدن مولانا با جهان گسترده ناخودآگاه بوده است. موسیقی درون او را با کاینات هماهنگ و سرّ ضمیر او را با اسرار جهان غیب متصل می ساخته. تنبور، رباب، چنگ و نی همه نواهایی از عالم اسرارند:

ای بانگ رباب از کجا می آیی

پر آتش و پرفتنه و پر غوغایی

جاسوس دلی و پیک آن صهبایی

اسرار دل است آن چه می فرمایی

(همان، رباعیات)

تنبور بانگ گردش‌های چرخ و اسرار آن را فاش می سازد و نی از خود تهی شده، اسرار عشق را فاش می کند. مولانا در پی عشق شمس ترانه گو می شود و سرفتنه بزم می گردد؛ چرا که موسیقی او را از عالم هشیاری و زبان می رهاند و به آن سوی ناخودآگاه رهنمون می سازد.

شراب:

در دیوان شمس شراب نیز - که بیانگر تجربه سکر آمیز عشق است - می تواند دروازه عالم اسرار را بر او بگشاید. باده خون عقل را می خورد و اسرار فاش می شود:

چو خون عقل خورد باده لابلالی وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

(همان، ۹۷۶۶)

او از ساقی آتشین عالم اسرار مدد می طلبد تا دیو غم را دور سازد. آن کس که شاد است، با راز دست در گردن است. مولانا جان می دهد تا شادمانه طرب بپراکند:

جان دهم زیر لگد چون انگور
تاطرب ساز شود اسرارم
(همان، ۱۷۵۸۵)

اسرار در دل دون همت نمی گنجد و مولانا در خانه غم بودن را از همت دون
می شمارد. (همان، ۶۳۹۹)

شراب که بیان گر سرمستی عاشق در تجربه شورانگیز عشق است، عامل اصلی تازگی،
شادی و سرمستی مولاناست. او خیمه عشرت در اسرار می زند و خویش را در آن چه شاد
نیست، عاریت می داند:

نی عاریه ام در آن چه خوش نیست
چیزی که در آن خوشم من آنم
(همان، ۱۶۴۵۰)

حیرت:

راز - چنان که آمد - پرسشی است که هستی پرسش گر را فرا می گیرد، از این رو همواره
با حیرت همراه است. در دیوان شمس او آن گاه که از خویش بی خود است و غرق در
حیرت، اسرار می داند و اسرار می گوید: *پرسش نام انسانی و مطالعات فریبگی*
گفتی اسرار در میان آور
کو میان اندر این میان که منم
(همان، ۱۸۴۳۸)

دریافت اسرار، چنان آمیخته با بی خودیست که او سر را همان تجربه بی خودی، یعنی
مشاهده من برتر یا درک ضمیر پنهان می داند:

خمش باش و در این حیرت فرو رو
بهل اسرار را که اسرار این است
(همان، ۳۷۰۷)

مولانا راز را همین بی خودی می داند و از این رو گفته او یادآور سخن مارسل است که در درک ناخودآگاه اسرار، فرد راز را می داند و در همان حال به آن آگاه نیست. (مارسل، ۱۹۴۹، ص ۱۷۸)

مولانا این تجربه پارادوکسی آگاهی و ناآگاهی را چنین بیان می دارد:
چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
(دیوان شمس، ۱۵۶۸۳)

تصاویر برجسته از جهان اسرار:

شخصیت بخشی های بدیع مولانا منجر به خلق تصاویری بسیار برجسته برای فهم عالم راز می شود. در این عوالم خیال راز بین مفاهیم انتزاعی و تجربه های گوناگون عارف رد و بدل می شود. وصل به گوش هجر راز می گوید:

شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی
(همان، ۲۶۹۵۴)

این راز، شب را چون روز روشن می سازد. وصل، خوش نکته است و گویی با امری زبانی سبب روشنی دریافت هجر می شود. در تصویری دیگر اسرار نیز مانند روح، عقل و خاک مست می شود:

حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس
روح مست و عقل مست و خاک مست، اسرار مست
(همان، ۴۱۴۲)

اسرار نیز حیران راز نهفته در عالم معنی است، اسرار مست، خود را در آگاهی شکسته می یابد؛ پس نمی توان با آگاهی و هشپاری آن را به تمامی در یافت:
گر بی خودی ز خویش همه وقت وقت توست
گر نی به وقت آی که اسرار نازک است
(همان، ۴۷۰۹)

اسرار این بار به سان شیشه است و جهان سنگین هشیاری او را می شکند. در تصویری دیگر عاشق خویش را در آفتابی که از عالم اسرار سر برمی آورد، شست و شو می دهد:

آفتابی برآمد از اسرار
جامه شویی کنیم صوفی وار

(همان، ۱۲۵۳۷)

این روشنی برآمده از عالم اسرار - که در برابر تاریکی و پنهانی راز قرار می گیرد - در نگاه مولانا با گرمی و حرارت نیز همراه می شود. تمامی آلودگی های جسمی در آفتاب اسرار پاک و تمامی تردامنی ها در این آفتاب بی آرایش می شود.

راز بوتو:

اما راز اصلی در نظر مولانا چیست؟

مولانا چه در مثنوی و چه در دیوان شمس آن گاه که سخنی از راز به میان می آورد، در غالب موارد به رابطه یگانگی میان انسان و خدا، مفهوم وحدت در عین کثرت و چگونگی تجربه حقیقت کل در درون ضمیر انسان اشاره می کند. او رابطه انسان و خدا را رابطه ای عاشقانه می داند که به ویژه عشق معشوق به عاشق در این رابطه سبب برکشیده شدن عاشق تا مقام معشوق می شود. در دو غزل در دیوان شمس به عنوان نمونه یکی در ابتدای غزل و دیگری در انتهای آن به صورت مشخص درباره راز بودن آن سخن می گوید. در هر دو مورد او انسان را در عشق مرکز راز بزرگ هستی می نمایاند:

آن ماه کوز خوبی بر جمله می دواند

ای عاشقان شما را پیغام می رساند

سوی شما نشست او بر روی بنده سطری

خط خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند

نقشش ز زعفران است این سطر سر جان است

هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند

بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان

چو گان زلف ما را این سو همی دواند

چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد
سوی خودم کشاند این سر بگو که داند

(دیوان شمس، غ ۴۸۲)

از ابتدای غزل، ماه خطی را می نگارد که سرّ جان است. معشوق عاشق را به سمت خویش می خواند و عاشق چون گوی به سوی او رو می نماید؛ اما آخرین ضربه چوگان معشوق، عاشق را به سوی خود عاشق می گرداند. گویی به او اشاره می کند که معشوق درون اوست. در پایان مولانا سرمستانه این سرّ را رازی مخصوص از آن خود می داند. در غزلی دیگر او رابطه انسان و خدا را چون ماهی و دریا می داند. بحر ابتدا ماهی را حقیر می پندارد و ماهی چون طفلی شیرخواره نیازمند دریاست؛ اما آن گاه که دریا به ماهی رغبتی نشان می دهد، ماهی بر کشیده می شود. تا آن جا که دریا کاری نمی کند جز آن که از پیش با ماهی مشورت نماید. در این جاست که رابطه عاشق و معشوق وارونه می شود:

آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
الا که رأی ماهی او را مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهی است سلطان
وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرأت ماهیش خواند او را
هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
روشن ترک بیان کن تا دل بصیر باشد

مولانا این چنین، راز بزرگ هستی را انسان می داند، که در عین کوچکی با تجربه عشق، نیاز و طلب در پایان به راز خویش دست می یابد و حقیقت را در درون به نظاره می نشیند.

نتیجه

مولانا اسرار را هم جایگاهی برای مشاهده حقیقت می داند و از این رو به گونه ای با استعاره های مکانی از آن یاد می کند و هم سرّ و راز را امری پوشیده میان عاشق و معشوق

می داند که به نحوی غیرزبانی و با دل دریافت می شود. در نظرگاه مولانا درک راز با اندیشه و زبان میسر نیست و تنها با تجربه‌ای ناخودآگاه و در اوج مستی، حیرت و بی‌خبری راز درک می شود. او به نارسایی زبان در بیان مفهوم اسرار اشاره‌هایی بسیار دارد و به شکلی دیگر از زبان نمادین می‌اندیشد که با زبان معمول هشیاری متفاوت است و بیانگر تجربه‌ی وحی‌آسای انسانیت است. از این رو برای دریافت این راز او به خموشی دعوت می‌کند و در این بیان ما را به سوی خاموش کردن گفت و گوی درونی سوق می‌دهد تا در این سکوت به تجربه‌ای شهودی دست یابیم. او هم‌چنین درک راز را به تجربه‌ی بی‌زبان و عاشقانه‌ی هستی منوط می‌داند و بر این باور است که بی‌عشق، انسان به این راز دست نمی‌یابد. او هم‌چنین درک راز را در سیری میسر می‌داند که در آن انسان نه برای تملک هستی که برای حضور و مشارکت در آن گام برمی‌دارد. از این رو او شکار حقیقت می‌گردد، نه آن که بخواهد بر راز بزرگ چیره شود. او دانندگان راز را نه تنها خدا که انسان می‌داند. در تجربه‌های او معشوق، عاشق، پیران، اولیا و قلندران و نهایتاً عشق، دانندگان راز بزرگ هستند. موسیقی، مستی عشق و رهایی از عقل، نفسانیات، زبان و حواس محدود عوامل دستیابی به راز در دیوان شمس و مثنوی اوست. راز برجسته‌ی او اتصال عاشقانه‌ی انسان و خدا در شوری عاشقانه و حضور امر قدسی در درون انسان است. از این رو همواره دیدار وحدت در کثرت و جان جهان در جهان و معشوق در درون عاشق راز بزرگ او شمرده می‌شود. او در دیوان شمس گستاخانه تر به افشای راز می‌پردازد و از تجربه‌های رازآمیز خود در قالب تصاویری بدیع پرده برمی‌دارد.

منابع

- پورنامداریان، تقی. (۱۳۸۰)، در سایه آفتاب، تهران: انتشارات سخن.
- پیروز، غلامرضا؛ باقری خلیلی، علی اصغر. (۱۳۸۶)، «راز و رازداری در عرفان مولوی»، تاریخ ادبیات فارسی، شماره ۳ / ۵۹.
- توکلی، حمیدرضا. (۱۳۸۹)، بوطیقای روایت در مثنوی، تهران: نشر مروارید.
- دانشگر، محمد. (۱۳۸۳)، راز در مثنوی مولانا، نشریه دانشگاه ادبیات و علوم انسانی دانشگاه باهنر کرمان، بهار، شماره ۱۵.
- روزبهان بقلی. (۱۳۴۴)، شرح شطحیات، تصحیح هانری کرین، تهران: انستیتو ایران و فرانسه.
- سپهسالار، فریدون بن احمد. (۱۳۸۵)، رساله سپهسالار، تصحیح محمد افشین وفایی، تهران: انتشارات سخن.
- شمس تبریزی. (۱۳۶۹)، مقالات، تصحیح محمدعلی موحد، تهران: انتشارات خوارزمی.
- عبّادی، منصور بن اردشیر. (۱۳۶۸)، صوفی نامه، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران: علمی و فرهنگی، تهران.
- قشیری، ابوالقاسم. (۱۳۴۵)، رساله قشیریه، ترجمه ابوعلی عثمانی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- کاشانی، عزالدین. (۱۳۶۷)، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران: انتشارات هما.
- کین، سم. (۱۳۷۵)، گابریل مارسل، ترجمه مصطفی ملکیان، تهران: نگاه معاصر.

- گوهرین، صادق. (۱۳۸۰)، *فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی*، جلد ششم، تهران: انتشارات زوار.
- محمد بن منور. (۱۳۶۶)، *اسرار التوحید*، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران: نشر آگاه.
- مولانا، جلال‌الدین محمد بلخی. (۱۳۵۵)، *کلیات شمس*، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- _____ . (۱۳۸۸)، *مثنوی معنوی*، تصحیح رینولد الن نیکلسون، تهران: نشر کاروان.
- هجویری جلابی، علی بن عثمان. (۱۳۸۷)، *کشف المحجوب*، تصحیح محمود عابدی، تهران: انتشارات سروش.
- Marcel, Gabriel, *Being and Having*, translated by Kathrine Farrer, Dacre Press West Minster, 1ed, 1949.